

# پسر یک خانواده ثروتمند

در یک ظهر گرم تابستانی، فرهاد و حمید در حال صعود از تپه شمالی شهرک بودند. آنها در ادامه عملیات اکتشافی شان، این بار قصد داشتند تا نوک تپه بالا بروند.

هیچ کس تا به حال از آن مسیر بالا نرفته بود، راه دست نخورده و بکر و با بوته ها و گیاهان خود رو پوشیده شده بود. حمید و فرهاد یکی یک چوب دستشان بود و همین طور با حرکات ضربدری موانع پیش رویشان اعم از برگ و بوته و شاخه را درو می کردند و پیش می رفتند. حمید مطابق معمول یک بند حرف می زد و جوک می گفت و ادا در می آورد و می خندید و فرهاد کم حرف را سر شوق می آورد.

فرهاد دیگر آن فرهاد سابق نبود. از مدتی قبل بسیار انزوا طلب شده بود، کمتر سراغ دوستانش را می گرفت و به نظر می رسید بابت موضوعی افسرده و غمگین باشد. دلیل ناراحتیش را به هیچ کس نگفته بود ولی حمید هم مانند سایرین حدس می زد این مسأله با دعوی چند وقت پیش او با شیرین در ارتباط باشد. رفتار او دقیقاً بعد از آن ماجرا تغییر کرده بود، دیگر مانند سابق شاد نبود، کمتر لبخند می زد و همیشه در فکر بود.

حمید به عنوان صمیمی ترین دوست فرهاد، هیچ دوست نداشت او را در چنین شرایطی ببیند. بر خلاف نظر همه، او معتقد بود که فرهاد هیچ عمل زشتی را در حق شیرین مرتکب نشده است چون هر آدمی در آن شرایط، در مواجهه با دختر زبان نفهمی همچون او، واکنش بهتری نشان نمی داد. او همواره به فرهاد روحیه می داد و می گفت که به قضیه اهمیت ندهد. از نظر او هیچ دختری ارزش این همه توجه کردن را نداشت. وقتی شنید فرهاد بر عذر خواهی از شیرین تاکید دارد او را گوشه ای کشید و گفت که با این کار خودش را سبک نکند. در عمل هم به نظر می رسید حق با او باشد. فرهاد بعد از آخرین برخوردش با شیرین که با واکنش ناخوشایندی از سوی او همراه بود، دیگر برای مذاکره اقدامی نکرد. مدتی خانه نشین شد و کسی از او خبری نداشت، سپس گویی هیچ اتفاقی نیفتاده باشد یک روز عنوان کرد که می خواهد از این به بعد اوقاتش را به گشت و گذار و تفریح بگذراند. کوله اش را به دوش گرفت و از روز بعد راهی تپه ها و کوههای اطراف شهرک شد. دوستانش مثل همیشه این مسأله را هم به شیرین نسبت دادند و شایع کردند که فرهاد از دست او سر به بیابان گذاشته است! اما او در حقیقت داشت جای خالی موجودی با ارزش را با انجام کارهای دیگری پر می کرد. تحقیق و اکتشاف از کارهای مورد علاقه فرهاد بود. به جرئت می توان گفت که هیچ کاری به اندازه گشتن و پیدا کردن جاهای ناشناخته، برای او لذت بخش و آموزنده نبود. اوایل وقتی تازه به این محل آمده بود خیلی به این طرف و آن طرف سرک می کشید. تپه های اطراف شهرک برایش حکم سرزمینهای ناشناخته را داشتند. صبحها با شور و شوق از منزل خارج می شد، یکی از تپه ها را نشان می کرد و تا بعد از ظهر به گشت و گذار و اکتشاف و پیدا کردن جاهای ناشناخته مشغول می شد. از گم شدن نمی ترسید، جهت یابیش خوب بود و در هر حالتی راه خود را پیدا می کرد.

تپه جنوبی پر از خاکریز بود. قرار بود عملیات ساخت و ساز در آینده نزدیک در آنجا صورت بگیرد و از همان موقع لودرها به جان طبیعت افتاده بودند و تپه ها را می تراشیدند. با این که طبیعت زیبای آن منطقه در حال نابودی بود، هنوز نشانه هایی از مظاهر طبیعی در آنجا یافت می شد. فرهاد به صورت کاملاً اتفاقی در پشت یک برآمدگی بزرگ، یک آبگیر پیدا کرد که پر از ماهی و لاک پشته بود. برایش جالب بود که در چنین محلی و در فاصله ای نه چندان دور از یک منطقه مسکونی، آبگیری به این زیبایی وجود دارد و مطمئن بود حتی یک نفر از اهالی شهرک هم از وجود آن

اطلاعی ندارد. اما این تنها منطقه دیدنی آن اطراف نبود. در ادامه جستجوهایش، پسر نوجوان نیزاری را هم در تپه غربی پیدا کرد. این تپه خشک و بی آب و علف بود و هیچ به نظر نمی رسید که در گوشه ای از آن نیزاری سر سبز با نهر باریکی که از میانش عبور می کند، پنهان باشد. زمزمه آب او را به آن سمت کشاند، در امتداد یک شیب که به گودی دره ماندی ختم می شد، دنیای کوچک و سبزی از نظرها پنهان بود. خرچنگهای ریز و درشت، مارهای آبی، ماهیها و قورباغهها ساکنین آن را تشکیل می دادند. حاشیه نهر توسط نی های بلند سبز و زرد محافظت می شد. در میان نی ها پرندگان کوچک لانه داشتند. به هر لانه ای سر می زد یک دو سه منقار باز کوچک به سویش دراز می شدند. آب نهر کم عمق و زلال بود، در عمیق ترین نقطه تا زیر زانوش می رسید. فرهاد کفشهایش را در آورد و بندهایش را به هم گره زد و در حالی که آنها را به گردن آویخته بود وارد نهر شد و در امتداد آن حرکت کرد تا به سرچشمه رسید. نهر از داخل یک غار می جوشید. گنجشکها در دیواره غار لانه داشتند. بقایای بال و پر موجود در کف غار نشان می داد که یک حیوان گوشتخوار، احتمالاً روباه، آن اطراف لانه دارد. فرهاد آنجا را غار روباه نامید و درباره وجود چنین مکانی با هیچ کس صحبت نکرد. حتی با حمید.

هدف نهایی فرهاد شناسایی تپه شمالی بود که از همه بلند تر و سر سبز تر می نمود. از همان روز نخست عاشق تپه شمالی شده بود و تصمیم داشت در یک موقعیت مناسب و با صبر و حوصله به اکتشاف آن بپردازد. اما این دوران مقارن شد با درگیر شدنش با مسائل احساسی، عشق شناخت بانویی کوچک و دوست داشتنی بر عشق اکتشاف تپه شمالی چربید و این برنامه موقتاً به تعویق افتاد.

با کم رنگ شدن عشق جدید، عشق قدیم مجدداً با ملاحظت و دلبری به او چشمک می زد. فرهاد برای فرار از غم ناشی از فقدان عشق جدید، به عشق قدیم پناه آورد. خلا نبود طراوت و سرزندگی را با حضور کسی که با غم بیگانه بود جبران کرد. حمید. کسی که در همه حال امیدوار و خوش روحیه بود. او انگیزه لازم برای مبارزه با یاس و ناامیدی را در فرهاد ایجاد می کرد.

برخلاف تصور، تپه شمالی نکته چندان جالبی در بر نداشت. تماماً سربالایی بود و پر از موانع طبیعی به طوری که برای چند قدم پیشروی مجبور بودند مرتباً شاخ و برگ و علفهای مزاحم را قطع کنند. بقول حمید شاید بهتر بود به جای چوب، داس با خودشان می آوردند چون از قرار معلوم با این شرایط، چند روزی طول می کشید تا به مقصد برسند! چند بار تغییر مسیر دادند و راهشان را کج کردند و کوشیدند تا حد امکان با طبیعت درگیر نشوند اما هر بار عامل جدیدی مانع پیشرفتشان می شد.

پس از دو ساعت پیاده روی، خسته و عرق کرده به محوطه صافی رسیدند که بر یک بلندی واقع شده بود. تجمع درختها از این نقطه به بعد کم می شد و مسیر حالت هموارتری به خود می گرفت اما نرمی خاک باعث می شد صعود دشوارتر شود. راه به سمت پایین پیچ و واپیچ بود و به تدریج با چمنی سبز پوشیده می شد و پس از آن خانه های شهرک قرار داشتند. در واقع حمید و فرهاد بیشتر از آن که به سمت شمال حرکت کرده باشند، به سمت غرب منحرف شده و از محل تلاقی تپه شمالی و غربی سر در آورده بودند.

دیگر برای برگشتن و جبران کردن دیر بود. البته تا انتهای روز زمان زیادی باقی بود و می توانستند پس از استراحتی کوتاه مجدداً به راهشان ادامه دهند ولی در آن صورت احتمال داشت تاخیرشان موجب نگرانی والدیشان شود. پس به ناچار تصمیم گرفتند همانجا استراحت کنند و پس از رفع خستگی برگردند. کولههایشان را زمین گذاشتند و روی یک سنگ بزرگ پشت به پشت هم نشستند. حمید قمقمه اش را بیرون آورد و قورت و قورت شروع کرد به آب خوردن. فرهاد نگاهی به زیر پایشان انداخت و پوزخند زنان گفت:

- پوف! می بینی؟ صد متر هم بالا نیومدیم!

حمید که نصف آب قمقمه را یک جرعه سر کشیده بود، نفس نفس زنان گفت:

- عوضش به اندازه ده هزار متر دهنمون سرویس شد! بیا، بخور جیگرت حال بیاد!

فرهاد قمقمه را از او گرفت و نوشید. پس از آن راهیمایی سخت چند جرعه آب خنک خیلی می چسبید.

پشت دست حمید خراش ممتدی به چشم می خورد که تا مچ دستش می رسید. فرهاد پرسید:

- دستتو چیکار کردی؟

حمید همچنان که با زخمش ور می رفت جواب داد:

- هیچی بابا! او مدنی یه شاخه گرفت به دستم. اولش اصلاً متوجه نشدم، تازه الان که نشستیم دیدمش. پدر سگ چقدر هم

بد بریده! تو راستی زانوت چطوره؟ خونش بند اومد؟

فرهاد دستی به زانو اش کشید و گفت:

- فکر می کنم، خونش خشک شده و شلوارم بهش چسبیده، البته فکر می کنم هنوز ازش خونابه بیاد ولی خب ترجیح

می دم تا به خونه نرسیدم بهش دست نزنم.

حمید متفکرانه سر تکان داد و گفت:

- یه دست و یه پا! واسه یه همچین راهیمایی سختی تلفات چندان زیادی نیست. یادم می آد وقتی بچه بودیم ...

فرهاد از اینجا به بعد حرفهای او را متوجه نشد، غصه ناگهان به دلش هجوم آورد و باعث شد در خودش فرو برود.

زیباییهای اطرافش او را به یاد کسی می انداخت؛ کسی که جایش آنجا واقعاً خالی بود. شبح او را زیر هر درختی و پشت

هر بوته ای می دید. خندان و شادان، آزاد و رها وسط درختها می دوید، لبخندش چه دلشین بود! نگاهش همچون آهو،

معصوم و در عین حال سرشار از شوق فرار ... یک لحظه اینجا بود، یک لحظه آنجا، آرام و قرار نداشت، همچون رویایی

بود خواستنی اما دست نیافتنی ...

- باز که رفتی تو لک! با توام؟!

فرهاد با تکانی از دنیای خیالات بیرون آمد. در پاسخ نگاه سرزنش بار حمید خجالتزده گفت:

- نه ... نه، اتفاقاً داشتم به حرفات گوش می دادم.

حمید گوش چشمی نازک کرد و گفت:

- جون خودت! اگه راست می گی بگو من داشتم چی می گفتم؟

فرهاد غافلگیر شد:

- خب ... خب داشتی می گفتی وقتی بچه بودیم چیکار می کردیم.

حمید نگاه ممتدی به فرهاد کرد و گفت:

- اون که ماله یه ربع پیش بود!

فرهاد ساکت شد و سر به زیر انداخت. حمید روبرویش دو زانو نشست، دستش را بر شانه او نهاد و دوستانه گفت:

- بیا بیرون از فکر اون لامصب! چیه به خاطرش این جور خودتو عذاب می دی؟ والله نمی ارزه، بالله نمی ارزه!

فرهاد با صدای خفیفی گفت:

- من به اون فکر نمی کردم!

حمید سر سخرانه گفت:

- چرا، می کردی! تو داشتی به شیرین فکر می کردی! خیالت من نمی دونم؟

فرهاد سکوت کرد. چطور می توانست به حمید و همه عالم بفهماند که او بخاطر شیرین سوگواری نمی کند؟

حمید که می پنداشت در حال نفوذ کردن به دل فرهاد است به حرف زدن ادامه داد و گفت:

- من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم، تو همیشه حرفهاتو بهم می زدی فرهاد، در مورد شیرین هم آگه یادت باشه وقتی گفتمی می خوامی بزنی تو کارش بهت گفتم بی خیالش شو، چون لیاقتشو نداره، و واقعاً هم دیدی که نداشت. حالا هم از دست دلخور شده؟ جهنم! تو که بارها ازش معذرت خواستی، اون آگه حالیش بود تا حالا قبول کرده بود، تو که نباید کاسه داغ تر از آتش باشی. از فکرش بیا بیرون، به یکی دیگه فکر کن، ما که خدا رو شکری دختر خوب تو محلمون زیاد داریم، مثلاً... مثلاً آرزو! - قلب فرهاد آتش گرفت! - آره، چرا راه دور بریم؟ همین آرزو کوچولوی خودمون... هم دختر خیلی خویبه، هم خیلی با شعور و فهیمه، هم به چشم خواهری خوشگل و خانومه! اصلاً بهش توجه کردی؟ - حمید چه می گفت؟ مگر نمی دانست تمام فکر و ذکر فرهاد آرزوست؟ - درسته قد و بالاش به شیرین نمی رسه ولی به مراتب از اون خوشگل تر و ظریفتره، دیدی چه چشمای بادومی قشنگی داره؟ دماغ خوشگل، لب و دهن موزون، مثل شیرین ده کیلو لب به صورتش نچسبیده، عروسکه، عروسک! من اون شب که تو محرم بود داشتم سر به سرش می داشتم، یادته؟ قشنگ از نزدیک دیدمش، خیلی خوشگله فرهاد، خیلی! دیر بجنبی از دستت پریده... فرهاد منقلب شد. با این حرفها انگار سیخ داغ به قلبش فرو می کردند، دوست داشت ملتسمانه فریاد بزند: - نگو حمید، تو رو به خدا نگو...

چقدر سکوت کردن سخت است وقتی که نتوانی رازت را برای هیچ کس بازگو کنی. آخر حمید چه می دانست؟ به خیال خودش داشت به او دلداری می داد، نمی دانست که برعکس دارد جاننش را به آتش می کشد. یا باید به او حقیقت را می گفت که در آن صورت مجبور بود به خیلی چیزهای دیگر اعتراف نماید، که اصلاً به صلاحش نبود، یا باید همچنان روزه سکوت می گرفت و مدام از این و آن نامش را با کسی می شنید که هرگز به او علاقه ای نداشته است. انتخاب سخت بود ولی فرهاد همچنان قصد داشت مقاومت کند و حرف نزند. این فداکاری را به خاطر آرزو می کرد، به خاطر او و به احترام او.

از مدتی قبل نمای با شکوه عمارتی در همان حوالی نظر فرهاد را به خود جلب کرده بود. این ساختمان مجلل در ضلع شمال غربی شهرک واقع شده و به دلیل بنای منحصر به فردش بطور کامل نسبت به خانه های اطراف متمایز بود. فرهاد قبلاً هم شنیده بود که یک آدم فوق العاده پولدار زمینهای حاشیه غربی شهرک را خریده است و دارد داخل آن برای خودش کاخی می سازد. اوایل این خبر مثل بمب در محل صدا کرده بود، همه با هیجان خاصی در این مورد صحبت می کردند و روزانه تعدادی از اهالی برای ارضای حس کنجکاوی به آنجا سرک می کشیدند. خود فرهاد هم یکی دو بار برای تماشا رفته بود. اما مالک آنجا به هر دلیلی دور ملکش را نرده کشیده بود، کسی حق نزدیک شدن نداشت و کارگرانی که آنجا مشغول به کار بودند جواب درست و حسابی به کسی نمی دادند. همین موجب شده بود کنجکاوی حول این مسأله به بیشترین حد ممکن برسد و شایعات زیادی بر سر زبانها بیفتد.

فرهاد شخصاً هیچ علاقه ای به این موضوع نداشت. از آدمهای خودپسند بیزار بود، پولدار بودن را معادل خودپسندی می دانست و بنابراین از این تیپ افراد فاصله می گرفت. هیچ وقت هم فکر نمی کرد که ممکن است در بین آنها یک مورد استثنایی پیدا شود. اما در لحظاتی که حمید با حرفهایش اعصاب او را به هم ریخته بود، هیچ چیزی مانند دورنمای آن عمارت مجلل نمی توانست ذهنش را به خود مشغول کند. با آن رو نمای سفید، شیشه های آبی رنگ، شیروانی خاکستری و ستونهای بلندی که در طرفین مدخل ورودی قرار داشتند، به عروسی می مانست که با تور سفید و زیور آلاتش در میان چمنها نشسته و دستانش را بر زمین استوار کرده است. چه کسی ممکن بود در چنین خانه زیبایی زندگی کند؟ آیا درونش نیز همچون بیرونش چنین دلنواز و فریبنده بود؟ چند اتاق داشت؟ چند نفر در آن ساکن بودند؟ آیا مانند قصر های واقعی مستخدمینش لباس مخصوص به تن داشتند؟ تمام این سوالات در یک لحظه به ذهن فرهاد خطور کرد. اشتیاق عجیبی پیدا کرد که از نزدیک نگاهی به آن عمارت بیاندازد. حس می کرد نیرویی او را به آن سمت

می کشاند. این بود که وسط حرفهای حمید کوله اش را برداشت و شروع به حرکت کرد. دهان حمید از تعجب باز ماند :

- کجا؟؟

فرهاد در حالی که از شیب مسیر پایین می رفت مشتاقانه گفت:

- پیش اون خونه مجلل! می خوام از نزدیک به نگاهی بهش بندازم.

حمید چند لحظه ای مات و متحیر به تماشا ایستاد و سپس فریاد کشید:

- مثل این که من داشتم این یاسین ها رو برای جنابعالی می خوندم ها! وسط حرفهامون پا می شی همین طوری واسه خودت می ذاری می ری؟!

فرهاد با شوخ طبعی جواب داد:

- خب تو مسیر هم می تونی این یاسین ها رو برام بخونی، فعلاً بجنب که آگه دیر کنی من رفتم.

حمید غرغرکنان کوله اش را برداشت و به دنبال دوستش دوید.

راه برگشت بر خلاف رفت بسیار خوش مسیر بود. از موانع سخت خبری نبود، راه سراسیم بود و همین طور پیچ می خورد و پایین می رفت و در انتها به چمنزار می رسید. در واقع فرهاد و حمید با انتخاب آن مسیر از تمام موانع و مشکلاتی که در حین صعود با آنها دست و پنجه نرم کرده بودند، اجتناب کردند. همچون دو بز کوهی، به چالاکی از تپه پایین آمدند و با ورود به چمنزار، خود را بر فراز یک بلندی گنبدی شکل دیدند. راه پس از آن به تدریج مسطح می شد و پس از شیبی ملایم به اراضی پیرامونی عمارت مجلل می رسید.

از آن فاصله خانه به نظر غیر مسکونی می رسید. هیچ یک از پنجره ها پرده نداشت. باقی مانده مصالح ساختمانی در گوشه ای به حال خود رها شده بود. در مقابل درب ورودی مقداری اسباب و اثاثیه روی هم چیده و روی آن را برزنت کشیده بودند. یک سوله بزرگ جنب ساختمان اصلی به چشم می خورد ولی هیچ رفت و آمدی در آن دیده نمی شد. حمید عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- چقدر بزرگه، ولی مثل این که هنوز کسی توش زندگی نمی کنه.

فرهاد در حالی که به محوطه درختکاری شده جلوی عمارت اشاره می کرد گفت:

- چه باغ قشنگی! خوش به حالشون! فکرشو بکن، روزها بیای زیر به درخت وسط چمنها واسه خودت بشینی و کتاب بخونی و هیشکی هم مزاحمت نشه، چه لذتی داره!

حمید لبخندی موزیانه زد و اضافه کرد:

- یکی هم باشه پهلوت بشینه و لذت رو کامل تر کنه! ...

فرهاد با ناراحتی گفت:

- برو بابا! تو هم همه اش از این حرفها بزنی.

حمید با علاقمندی گفت:

- چه اشکالی داره؟ خدا آگه باغو آفریده، برای باغ هم استفاده ای رو در نظر گرفته! تو اون دنیا هم که بری می بینی حوری های بهشتی دارن وسط باغ و بستان واسه خودشون می چرخن و هر کسی یکی از اونها رو در کنارش داره. حالا این وسط یکی مثل ما فقیره و مجبوره صبر کنه تا روزی که بمیره و بره اون دنیا تا به کامروایی برسه، یکی هم می بینی مثل این بابا خدا واسش خواسته و اون قدر پول و پله داره که همین جا برای خودش یه بهشت می سازه از اون دنیا قشنگتر! فقط خوشو نگاه کن، قصره! کاخه! آدم کیف می کنه تماشاش کنه! شمردی بینی چند تا اتاق داره؟ من که از روی

تعداد پنجره هاش حدس می زرم ده پونزده تا رو شاخش باشه، حالا داخلش چه دنیائیه بماند، این باغ و تشکیلات رو هم بهش اضافه کنیم دیگه چی از بهشت کمتر داره؟ خدائیش که این پولدارا چه حالی می کنن واسه خودشون ...  
فرهاد نظر خاصی نداشت. قبول داشت که پول و ثروت در مواردی می تواند مشکل گشا باشد اما خوشبختی را در آن نمی دید. خوشبختی باید توام با عشق باشد، تا زمانی که عشق خریدنی نباشد، پول چه ارزشی خواهد داشت؟

- بیا بریم از جلوتر به نگاهی بهش بندازیم!

حمید از پیشنهاد فرهاد یکه خورد و گفت:

- یعنی بریم تو باغ مردم؟

فرهاد با حالت تحریک آمیزی گفت:

- چیه؟ نکنه می ترسی؟

حمید فوراً تغییر موضع داد و گفت:

- معلومه که نه! ولی به وقت دیدی مثل تو این فیلمها از این سگهای تازی سفید خالدار تو باغشون داشتن، من حوصله ندارم بعد از این همه پیاده روی با خشتک جر و واجر برم خونه!!

فرهاد با بی اعتنایی گفت:

- مزخرف نگو، راه بیفت بریم!

و خودش جلوتر به راه افتاد. حمید دستانش را به حالت ناچاری بالا آورد و گفت:

- هر چی شما بگید، خدا خودش به خیر بگذرونه!

نرده های سیاه رنگ پیرامونی را دور زدند، دروازه ورودی باز بود و هیچ نگهبانی آنجا دیده نمی شد، خبری هم از سگ خالدار و غیر خالدار نبود. هیچ صدایی به جز سر و صدای پرندگان به گوش نمی رسید. با احتیاط وارد شدند و مسیر سفید رنگی را که از بین درختان عبور می کرد و به محوطه ورودی عمارت منتهی می شد در پیش گرفتند. نسیم رایحه گلها را از دور به مشامشان می رساند، باغچه پیرامونی منزل پر از گلها و گیاهان معطر بود و پروانه ها و زنبورها در میانشان مشغول بازی بودند. پله های مرمرین ورودی کمی جلوتر زیر نور آفتاب می درخشید. قامت افرشته عمارت با آن رونمای سفید رنگ و ستونهایی که در دو سمت درب ورودی به نگهبانی ایستاده بودند پیش رویشان قرار داشت. دو پسر با دهان باز و نگاهی رو به بالا محو تماشای عظمت آن خانه شده بودند. حمید زمزمه کنان گفت:

- عجب عمارتی! چقدر بزرگه! یعنی کی اینجا زندگی می کنه؟

فرهاد جوابی نداد. یعنی قادر به جواب دادن نبود. منظره خانه از نزدیک، با آنچه از بالای تپه دیده بود، خیلی تفاوت داشت. به مراتب زیباتر و باشکوه تر و عظیم تر بود! واقعاً ارزش داشت که تنها به خاطر تماشا کردنش راهشان را دور کنند.

صدایی آمد، از سمت چپ و از جانب ائانه ای که در فاصله ای نزدیک آنجا روی هم چیده شده بودند. پسرها خیلی جا خوردند. حمید با چشمانی از تعجب گرد شده گفت:

- اونجا رو!!

دختری جوان در تلاشی بی نتیجه سعی داشت جعبه بزرگی را به تنهایی جا به جا کند. با دیدن آنها با خوشحالی برایشان دست تکان داد و گفت:

- می شه بهم کمک کنید؟

فرهاد و حمید نگاهی رد و بدل کردند. چه دختر عجیبی! گذشته از این که کارهایش به یک دختر شباهتی نداشت، چهره خاصی هم داشت و پسرانه لباس پوشیده بود. ولی در هر حال دختر زیبایی بود. باریک و بلند، با موهای بور لخت که از پشت آن را بسته بود و پوستی سفید و روشن. فرهاد با دست اشاره کرد و گفت:

- اومدیم .

حمید هیجان زده نجوا کرد :

- عجب تپی داره ! شیه اروپایی هاست !

فرهاد در جواب سر تکان داد .

نزدیکتر که شدند ناگهان حمید ایستاد و انگار متوجه موضوع ناخوشایندی شده باشد گفت :

- صبر کن فرهاد ! مثل این که ... مثل این که این یارو ... دختر نیست !

فرهاد با دقت بیشتری نگاه کرد. بله ، فرد مورد نظر یک پسر بود ! حمید از همانجا خواست برگردد . اما فرهاد مانع شد و گفت :

- زشته حمید !

حمید با انزجار گفت :

- هست که هست ! من حالم از این تیپ آدمها به هم می خوره !

فرهاد چاره ای نداشت جز این که پهلوی حمید را سفت با چنگ بگیرد و بکشد و او را دنبال خود ببرد .

پسرک که چهره اش نشان می داد هم سن و سال آنها است با خوشحالی گفت :

- خدا رو شکر که اومدید . کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که هیچ راهی برای جا به جایی این جعبه نیست . می شه لطفاً در حملش بهم کمک کنید ؟

فرهاد گفت :

- با کمال میل ! اتفاقاً من و دوستم به همین خاطر اومدیم اینجا .

به هر حال فرهاد می بایست یک جوری حضورشان را در آنجا توجیه می کرد . چشمان آبی رنگ پسرک گرد شد و پرسید :

- یعنی شما رو غلام حسین فرستاده اینجا ؟

فرهاد با تعجب گفت :

- ببخشید فرمودید کی ؟

پسر به سادگی جواب داد :

- غلام حسین مستخدممون .

حمید زیر لب غرولندی کرد که شنیده نشد . فرهاد بلافاصله گفت :

- نخیر ... ما داشتیم رد می شدیم که دیدیم شما برای حمل این جعبه به زحمت افتادید و برای همین اومدیم کمکتون کنیم .

پسرک لحظه ای ماتش برد و سپس با شرمندگی گفت :

- ای وای ! ترو خدا جسارت منو ببخشید ! من به لحظه شما رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتم ! راستش از صبح قرار بود چند نفر واسه حمل اثاث بیان که چون نیومدن من غلام حسین مستخدممون رو فرستاده بودم تا بره ببینه می تونه این اطراف چند نفر و واسه کمک پیدا کنه یا نه . در هر حال امیدوارم از این سوء تفاهم ناراحت نشده باشید ، بازم از تون عذر خواهی می کنم .

فرهاد که تحت تاثیر ادب و لحن ملایم آن پسر قرار گرفته بود متواضعانه گفت :

- اختیار دارید ، این چه حرفیه ، اتفاقاً ما اصلاً ناراحت نشدیم ، مگه نه حمید ؟

حمید جوابی نداد. خیلی دلخور و عصبانی به نظر می رسید و معلوم بود اگر دهان باز کند جملات نیش داری خواهد گفت.

پسر نوجوان دستش را جلو آورد و گفت:

- اجازه بدین خودمو معرفی کنم، من آیدین دولتشاهی هستم، همسایه جدیدتون.

فرهاد دستش را فشرده و گفت:

- خیلی خوشوقتم! من هم فرهاد شکیا هستم و - حمید را جلو کشید و ادامه داد - ایشون هم دوست خوبم آقای حمید جابری.

حمید با اکراه دست داد و بعد از آن هم فوراً دستش را عقب کشید. فرهاد که از همان ابتدا از آیدین خوشش آمده بود با علاقمندی پرسید:

- پس شما صاحب این عمارت مجلل هستید؟

آیدین با تاسف گفت:

- بله! ولی خب به نظرم زیادی بزرگه، نیازی نبود به این شکل ساخته بشه، می تونست خیلی جمع و جورتر و کوچیک تر از این حرفها باشه، مثل بقیه خونه های این اطراف. چه اشکالی داشت؟

حمید با بدجنسی گفت:

- اون وقت شما نمی اومدید توش زندگی کنید!

آیدین نگاه ژرفی به او انداخت و گفت:

- بدون این که شما رو بشناسم و بدونم شرایط زندگیتون چیه، حاضرم جامو با شما عوض کنم. این رو صادقانه و از صمیم قلب می گم!

فرهاد نمی توانست باور کند که یک آدم ثروتمند تا این حد بی افاده و متواضع باشد. آیدین به کلی با آن چیزی که او از ثروتمندان و مرفهین بی درد در ذهن داشت، متفاوت بود. و اما حمید، برای اولین بار حرفی برای گفتن نداشت، ولی مشخص بود که باور نکرده است. فرهاد گفت:

- مثل این که می خواستید این جعبه رو حمل کنید؟

آیدین گفت:

- آه، بله، می شه بهم کمک کنید بیارمش داخل منزل؟ می دونم خیلی سنگینه ولی خب این جوری خیالم راحت تره، آخه امانته.

فرهاد در حالی که یک گوشه از آن جعبه بزرگ را می گرفت پرسید:

- حالا داخلش چی هست؟

آیدین خیلی عادی جواب داد:

- یه پیانو.

حمید با حالت مسخره ای پرسید:

- یه چی چی؟

فرهاد به جای آیدین جواب داد و با تحکم گفت:

- گفتن یه پیانو! شنیدی که!

حمید موقتاً ساکت شد.

آن پیانو واقعاً سنگین بود و معلوم نبود آیدین چگونه قصد داشته به تنهایی حملش کند. سه نفری به زور و آن هم در چند نوبت، جابه جایش کردند تا سرانجام موفق شدند آن را به داخل راهروی ورودی ساختمان ببرند. کار سختی بود و آنها را حسابی از پا انداخت. در که بسته شد و خیالشان راحت شد خیس عرق، خسته و بی رمق کف راهرو ولو شدند. آیدین به دیوار تکیه داد و گفت:

- خسته نباشید دوستان. خیلی به من لطف کردید، امیدوارم به روز بتونم جبران کنم.  
حمید انگار با خودش صحبت کند به آرامی زمزمه کرد:  
- یوردمون صاف شد!!

ظاهراً هنوز دلخور بود و قصد نداشت با آیدین صمیمی شود. در حالی که او معمولاً خیلی زود با دیگران ارتباط برقرار می کرد و می جوشید و پس از مدتی رفیق می شد، اما این بار به نظر می رسید هیچ تمایلی به گفتگو با آیدین ندارد. معلوم نبود از چه چیزی دلخور است ولی حتی او را نگاه هم نمی کرد.

از سوی دیگر فرهاد حس غریبی داشت. یک حالت خوب به او دست داده بود. با تمام وجود احساس می کرد امروز قرار است روز خوبی برایش باشد. صبح که با حمید به قصد کوه پیمایی از منزل بیرون می آمد، به ذهنش هم نمی رسید که قرار است از این عمارت با شکوه سر در آورد. در واقع یک پیشامد باعث شده بود که آنها به آن سمت کشیده شوند. اگر راهشان را گم نکرده بودند، اگر به اشتباه به جای شمال از غرب سر در نمی آوردند، شاید هرگز گذارشان به آنجا نمی افتاد. دورنمای فریبده عمارت او را به سمت خود کشیده بود، و حالا داخل آن بودند و معلوم نبود از آن به بعد چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد.

فرهاد عرق پیشانیش را با آستین پاک کرد و گفت:

- لابلد پیانوتون رو خیلی دوست دارید که حاضر نیستید به لحظه هم از چشمتون دور بمونه، می تونم بیرسم چند ساله که پیانو کار می کنید؟

آیدین مدتی خیره به او نگاه کرد و ناگهان زد زیر خنده و گفت:

- اشتباه نکنید، من صاحب پیانو نیستم! من حتی به کلیدش رو هم بلد نیستم فشار بدم، در حقیقت پیانو مال دختر عمومه که خیلی بهش حساسیت داره و اگه خدای ناکرده اتفاقی براش بیفته دمار از روزگارم در می آره، من هم که به محیط اینجا آشنایی ندارم و نمی خواستم ریسک بکنم، برای همین بود که اصرار داشتم هر طور شده اونو در جای امنی قرار بدم.  
فرهاد پرسید:

- پس این طور که معلومه شما به تازگی در این محل مستقر شدین درسته؟

آیدین همچنان که گرد و خاک لباسش را می زدود جواب داد:

- همین طوره که می فرمایید. من پریروز رسیدم اینجا. البته غلام حسین مستخدمون چند روز زودتر اومده بود تا شرایط رو برای اقامتم مهیا کنه، منتها کارها اون طور که انتظار داشتیم پیش نرفت، به تعدادی از وسایلمون در فرودگاه ایراد گرفتن و تازه دیروز بعد از ظهر بود که تونستیم اجازه ترخیصش رو بگیریم، به هر حال من دیشب و پریشب رو مجبور شدم روی موکت بخوابم.

حمید بی درنگ گفت:

- الهی بمیرم براتون!

آیدین یا متوجه منظور او نشد یا خودش را به نفهمی زد چون لبخند زنان جواب داد:

- خدا نکنه! اتفاقاً تجربه بسیار جالبی بود، بعد از سالها خوابیدن روی تختهای گرم و نرم، خوابیدن روی زمین سفت مزه خاصی داشت، برای من که خیلی آموزنده بود، فهمیدم اونهایی که یا به دلخواه یا به اجبار روی زمین می خوابن چه

احساسی دارن، همین که دراز می کشی و می بینی زیرت از تشک و بالش نرم خبری نیست و باید با همین زمین سفت انعطاف ناپذیر بسازی، می فهمی که دنیا همیشه به یک منوال نیست، باید هوشیار بود و تجربه اندوخت، من دوست دارم همه چیز رو تجربه کنم.

اظهارات صادقانه آیدین بیش از پیش کنجکاوی و علاقمندی فرهاد را برانگیخت، آدم فضولی نبود ولی خیلی مایل بود در مورد این پسر عجیب و غریب بیشتر بداند. او با تمام کسانی که تا به حال ملاقات کرده بود فرق داشت. خیلی رک بود، زیرک و بسیار جذاب، در حرکاتش نوعی توازن وجود داشت که احترام برانگیز بود. فرهاد احساس می کرد او می تواند یکی از بهترین دوستانش باشد.

در مدتی که فرهاد و حمید در عمارت دولشاهی حضور داشتند، آیدین همه جا را به آنها نشان داد. برای دو پسر معمولی که در عمرشان چنین خانه بزرگ و لوکسی را ندیده بودند همه چیز خارق العاده بود و تازگی داشت. خیلی از فضاها هنوز خالی بود و اثاث چینی نشده بود، با این حال، گچ بری ظریف و نازک کاری و نقش و نگارهای خیال انگیز روی سقفها و دیوارها، لوسترهای بزرگ کریستال، ستونها و به خصوص معماری زیبای راهروها و اتاقها به اندازه کافی جلب توجه می کرد. آیدین همین جور توضیح می داد و آنها با دهان باز تماشا می کردند. همه جور اتاق آنجا یافت می شد. اتاق انتظار، پذیرایی، نشیمن، پُرو، مطالعه، ناهارخوری، آشپزخانه، عتیقه و حتی اتاق مخصوص خدمتکاران. و این تنها نیمی از آن چیزی بود که قرار بود ببینند. در طبقه بالا دنیای دیگری وجود داشت. از طریق یک راه پله با نرده های چوبی به آنجا می رسیدند و از وسط راهروی باریکی سر در می آوردند که با فرش قرمز رنگ زیبایی پوشیده شده بود، هشت اتاق دیگر آنجا قرار داشت، چهار تا این طرف و چهارتای دیگر آن طرف، همگی دلباز و جادار با دور نمایی از باغ و تپه های سرسبز مجاور. آیدین به یکی از اتاقها اشاره کرد و گفت:

- اینجا اتاق منه.

فرهاد و حمید با کنجکاوی داخل اتاق سرک کشیدند، اتاق بزرگ و تمیزی بود ولی به جز چند تابلوی نقاشی از مناظر طبیعی و حیوانات، چیز دیگری در آنجا نبود. داخل تراس میز و صندلی چیده بودند، یک بوم نقاشی با طرحی نیمه کاره روی میز قرار داشت. فرهاد آن را برداشت و به دقت تماشا کرد. باور کردنی نبود ...

- کار خودتونه؟

آیدین نگاهی پراحساس به بوم نقاشی انداخت و به آرامی جواب داد:

- بله.

فرهاد جلوتر آمد و شگفت زده ادامه داد:

- اون تابلوهای قشنگ توی اتاق هم کار خودتون بود؟

آیدین با همان حالت آرام و خجالت زده اش جواب داد:

- بله، ولی به نظر من همچین هم قشنگ نیستن.

فرهاد اصلاً با این حرف موافق نبود، به نظر او آن تابلوها بسیار زیبا و در نهایت دقت و ظرافت خلق شده بودند. این مطلب را به آیدین هم گفت و البته جوابی شنید که بیش از پیش او را به فکر فرو برد:

- من اون مناظر رو کشیدم چون سوژه دیگری برای انتخاب نداشتم، دوستشون دارم و براشون زحمت کشیدم، ولی خب حس می کنم یه چیزی کم داره، چیزی که اگر بود کارم روح می گرفت، کامل می شد و به دلم می نشست. ولی متأسفانه من هنوز اون عامل رو پیدا نکردم، طرحهایی که می کشم همیشه از طرف دیگران مورد تعریف و تمجید قرار می گیرن، همه تشویقم می کنن، همه می گن کارم حرف نداره، ولی من خودم همچین احساسی ندارم، در انتخاب

سوژه‌ها همیشه دقت می‌کنم و تمام کوشش‌م رو به کار می‌برم تا بهترین چیز رو ارائه بدم، ولی در نهایت باز از نتیجه کارم راضی نیستم. ای کاش می‌دونستم چی کم دارم. آرزوم اینه که روزی بتونم طرحی بکشم که به دلم بشینه ... ساکت شد و به منظره باغ چشم دوخت. حمید که علاقه‌ای به بحث‌های هنری نداشت بی مقدمه پرسید: - این خونه کلاً چند اتاق داره؟

آیدین که منتظر بهانه‌ای بود تا بحث را عوض کند صادقانه جواب داد:

- دقیق نمی‌دونم. هشت تا که اینجا هست، هفت هشت ده تا هم که اون پایین، تو زیر زمین هم که علاوه بر آشپزخونه یه سری اتاق هست که برای مواقع بحرانی مثل جنگ ساخته شده و نه تنها در برابر زلزله و شوک‌های شدید مقاومه، که همه تجهیزات لازم برای زندگی رو داره، یک اتاق زیر شیروونی هم که داریم، تازه دو سه تا اتاقک هم به همراه آشپزخونه دوم بیرون توی باغ هست، تعدادی اتاق هم مخصوص مستخدمین داریم، در مجموع فکر کنم بالای سی تا داشته باشیم! حمید حیرت زده سوت ممتدی کشید. آیدین لبخند محوی زد و گفت:

- بله، خیلی زیاده، حیف این همه پول که صرف این کار شده، من گفتم نیازی ندارم، ولی خب گوش نکردن ...

در صدایش آهنگی محزون بود که بر فرهاد تاثیر گذاشت و او را به سوال کردن واداشت:

- شما ظاهراً خواهر و برادری ندارین؟

چهره آیدین در هم رفت و در پاسخ سرش را به نشانه نفی تکان داد. فرهاد که احساس می‌کرد آیدین از این بابت ناراحت است با لحنی حاکی از هم دردی گفت:

- می‌فهمم چی می‌گید. من هم تک فرزندم و خواهر و برادری ندارم.

دهان آیدین یک لحظه باز شد انگار بخواهد چیزی بگوید ولی صدای باز و بسته شدن در موجب شد رشته سخنانش ناخواسته قطع شود. آیدین صدا زد:

- غلامحسین اومدی؟

صدایی از طبقه پایین جواب داد:

- بله آقا.

پس از چند لحظه سر و کله مردی میانسال با قدی بلند و ظاهری آراسته پیدا شد. در مقابل دو پسر بهت زده و آیدین تعظیم کرد و گفت:

- جناب آیدین، از بابت تاخیرم عذر می‌خوام، متأسفانه چون به این محل آشنا نبودم مدتی طول کشید تا موفق شدم تعدادی کارگر رو برای بردن اثاث پیدا کنم. امیدوارم در نبود من به شما سخت نگذشته باشه.

آیدین سرش را به نشانه تشکر تکان داد و گفت:

- ابداً! همونطور که می‌بینی با دوستان جدیدم سرگرم بودم و داشتم این اطرافو نشونشون می‌دادم. شما با خیال راحت به کاراتون برسید.

خدمتکار پیر لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که به این زودی دوستانی پیدا کردید. چنانچه آقایون قصد موندن داشته باشن من برم وسایل پذیرایی رو مهیا کنم؟

فرهاد بلافاصله جواب داد:

- نه نه راضی به زحمت نیستیم، راستش ما قصد داشتیم اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم.

آیدین با تاسف گفت:

- به این زودی می‌خواید تشریف ببرید؟ اقلأ بمونید یه فنجان قهوه با هم بخوریم، این طوری که خیلی بده!

حمید با شنیدن اسم قهوه شدیداً مایل شد که بماند ولی فرهاد معتقد بود که باید هر چه سریعتر برگردند چون ممکن است والدینشان نگران شوند. ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود و آنها می‌بایست دو ساعت پیش به منزل بر می‌گشتند . آیدین دوستان جدیدش را تا دم در مشایعت کرد ، هنگام خداحافظی همچنان که دستان فرهاد را می‌فشرد گفت :  
- از آشنایی با شما خوشحال شدم ، لحظات خوبی رو باهاتون داشتم، امیدوارم از این به بعد هم شما رو بینم .  
آن حس خوبی که در اولین برخورد با آیدین در دل فرهاد ایجاد شده بود مجدداً پدیدار شد. مدت‌ها بود که این چنین از ته دل احساس سبکی نکرده بود . انگار آیدین با تماس دستش تمام ناراحتیهایش را از بدنش بیرون کشیده بود .  
فرهاد دستان آیدین را بیشتر فشرد و گفت :

- حتماً ... ما از این به بعد با هم دوست هستیم. در هر فرصتی که دست بده به شما سر خواهیم زد .

لبخندی ملایم بر لبهای آیدین نشست و گفت :

- چشم انتظار او مدت‌توون هستم و از دیدارتون خوشحال خواهم شد ...

در مسیر برگشت حمید و فرهاد هر دو در فکر بودند. حمید حیرت زده و سرگشته سعی می‌کرد صحنه‌هایی را که چند لحظه قبل دیده بود هضم کند ؛ برایش قابل تصور نبود که یک پسر بچه پانزده ساله صاحب چنین ثروت و دارایی هنگفتی باشد .

فرهاد نیز حیرت زده بود، اما نه به خاطر آن چیزهایی که دیده و شنیده بود. سیر حوادث آن روز او را به فکر انداخته بود. بدون شک یک پیشامد موجب آشنایی او با آیدین شده بود. کسی که از هر نظر برایش استثنایی و جالب توجه می‌نمود . گویی از قبل او را می‌شناخت ، انگار قبلاً او را یک جا دیده بود . حرفهایش همه پر معنا و تفکر برانگیز بودند. آن لحظه که می‌گفت دوست دارم جای شما باشم یا وقتی گفت نیازی به این همه امکانات نداشتم منظورش چه بود ؟ ظاهراً او هم یک گمشده داشت . آیا آیدین هم مانند فرهاد به دنبال کسی بود ؟ یا در آخرین لحظه ، درست قبل از این که غلامحسین سر برسد، شاید می‌خواست حرف مهمی بزند ، سخنی که در حالت عادی شاید از گفتنش طفره می‌رفت . انگار او می‌خواست یک راز را با آنها در میان بگذارد. چقدر این پسر اسرارآمیز بود !

فرهاد با آیدین احساس قرابت می‌کرد . هنوز او را به درستی نمی‌شناخت ولی مطمئن بود نقاط مشترک زیادی بینشان وجود دارد . حسی در وجودش می‌گفت: فرهاد او بهترین دوست تو خواهد شد . بهترین دوست تمام دوران زندگیت !  
به منزل که رسید یک راست سراغ دفترچه یادداشتش رفت ، برگی را گشود و زیر عبارت «آرزویم برای همیشه به رویاها پیوست!» نوشت : «بیدار شو که مسافر جدیدی از راه رسیده است...»